

مجموعه
ادبیات
داستانی
جهان ۶



جوجومویز

دختری که
رهايش كردی

ترجمه فاطمه نفری



سنت پرون

اکتبر ۱۹۱۶

خواب غذا می دیدم. باگت‌های برشته، سفیدی ناب خمیر نان در فر که هنوز بخارش رو به هوا بود و تکه‌ای پنیر جاافتاده که از لبه‌ی بشقاب بیرون زده بود. کاسه‌ای پر از انگور و آلو که عطر دلپذیرشان همه‌جا پیچیده بود. همین که خواستم یکی از آن‌ها را بردارم، خواهرم جلویم را گرفت. «بلند شو!» با غرولند گفتم: «گر سنه‌ام».

«سوفی بیدار شو!» می‌توانستم تکه‌ای از آن پنیر را بچشم. می‌خواستم لقمه‌ی بزرگی از آن نان گرم و پنیر فرانسوی را همراه با یک حبه انگور خوش‌عطر در دهانم بگذارم. می‌توانستم طعم شیرین و بوی خوششان را حس کنم. حیف، خواهرم آن‌جا بود، میج دستم را گرفت و مانع شد. بشقاب‌ها همراه با آن بوهای خوش در حال محو شدن بودند. دستم را دراز کردم که بگیرمشان ولی همچون حباب می‌ترکیدند. «سوفی!» «چیهِ؟»

«اورلیان رو گرفتن!»

درحالی‌که تندتند پلک می‌زدم، به سمّت او برگشتم. او هم مثل من برای در امان ماندن از این سرما یک شب‌کلاه پنبه‌ای به سر داشت. صورتش حتی زیر نور

ضعیف شمع هم رنگ پریده می نمود. چشم هایش از تعجب گرد شده بود.

«اورلیان رو گرفتن. طبقه‌ی پایین»

ذهنم اصلاً کار نمی کرد. از پایین صدا می آمد. مردها فریاد می زدند، تند و خشن، آن قدر که سروصدای مرغ‌های حیاط پشتی از داخل لانه‌شان، بلند شده بود. در عمق تاریکی، صدای وحشتناک باد به گوش می رسید. درحالی که صاف روی تخت نشسته بودم، لباس خوابم را به دورم پیچیدم و تلاش کردم شمع کنار تختم را روشن کنم. خواهرم را از جلوی پنجره کنار زدم و به سربازان داخل حیاط خیره شدم. حیاطی که از نور چراغ ماشین‌هایشان کاملاً روشن شده بود. برادر کوچولوی من دستانش را روی سرش گذاشته و سعی می کرد سرش را از تیررس سربازان دور نگه دارد.

«چی شده؟»

«اونا قضیه خوک رو می دونن.»

«چی؟»

«اومدنشون به این جا کار موسیو سونله. صدای فریادهاشون رو از اتاق شنیدم؛

اونا می گن اگه اورلیان جای خوک‌ها رو بهشون نگه، با خودشون می برنش.»

سعی کردم خونسرد باشم. «اون هیچ چی نمی گه.»

وقتی صدای گریه برادرم را شنیدم از شدت ترس لرزیدم. چهره‌ی خواهر بیست و چهارساله‌ام مثل زنی چهل و چهارساله به نظر می آمد. انعکاس ترسش را در چهره‌ام حس کردم؛ و این همان چیزی بود که از آن وا همه داشتم. هلن با صدایی که از ترس می لرزید گفت: «یه فرمانده همراهشون بود، اگه پیداش کنن؟!» ادامه داد: «اونا همه‌ی ما رو می گیرن. خبر داری که چه بلایی سر آراس اومده؟! ما رو درس عبرت بقیه می کنن، سر بچه‌هامون چه بلایی می آد؟!»

ذهنم آشفته بود. ترس از این که برادرم چیزی بگوید، مرا دیوانه می کرد. شالم را روی شانه‌هایم انداختم، روی پنجه پاهایم به سمّت پنجره رفتم و به حیاط زُل زدم. هیبت فرمانده گویای این بود که آنان، همچون سربازان مستی نیستند که با اندکی تهدید و فشار، ناامید شوند و بازگردند. ما به دردرس افتاده بودیم.

«اونا پیداش می کنن سوفی. فقط چند دقیقه طول می کشه و بعد...»

صدای آرام هلن از شدت ترس، بالا رفته بود. ذهنم از کار افتاده بود. چشمانم را بستم، باز کردم و بعد گفتم: «برو طبقه‌ی پایین. خودتو به بی خبری بزن. پپرس ازشون چه خطایی از اورلیان سر زده، باهاشون حرف بزن، حواسشونو پرت کن. فقط یه کم وقت به من بده، قبل از اینکه اونا وارد خونه بشن.»

«می‌خوای چه کار کنی؟»

بازوی خواهرم را فشردم. «برو؛ اما هیچ چی به اونا نگی، می فهمی؟! همه چی رو انکار کن.»

خواهرم با تردید به سمّت راهرو دوید، لباس خوابش از پشت سر، موج می زد. مطمئن نبودم تا آن لحظه به این حد احساس تنهایی کرده بودم یا نه؟! در آن لحظات که سنگینی سرنوشت خانواده روی دوشم بود، ترس گلویم را می فشرد. به سرعت به سمّت اتاق مطالعه‌ی پدرم دویدم و بی محابا کسوهای میز بزرگ را جستجو کردم، محتویاتشان را روی زمین ریختم. خودکارهای قدیمی، کاغذهای پاره، تکه‌های ساعتی شکسته و صورت حساب‌های قدیمی. خدا رو شکر، بالاخره یافتم آنچه را دنبالش بودم. به سمّت طبقه پایین دویدم، در زیرزمین را باز کردم و پریدم پایین پله‌های سرد سنگی. در چنان تاریکی‌ای قرار گرفته بودم که شدیداً نیاز به شعله‌های سوزان یک شمع داشتم. چفت سنگین در زیرزمین پشتی را بلند کردم. قبلاً پشت‌بام، مملو از بشکه‌های آبجو و شراب‌های ناب بود. در یکی از شبکه‌های خالی را کنار زدم و در چدنی اجاق‌گاز قدیمی پخت نان را باز کردم.

بچه‌خوکی که هنوز خوب رشد نکرده بود، خواب‌آلود، پلک می زد. خودش را روی پاهایش بالا کشید. از داخل رختخواب پر از کاهش به من نگاه کرد و دوباره به چرت رفت. اصلاً در مورد خوک چیزی به شما گفته‌ام؟ ما این خوک را زمان مصادره‌ی مزرعه‌ی موسیو ژرارد پیدا کردیم، همانند هدیه‌ای از جانب خداوند. از پشت کامیون آلمانی‌ها که بچه‌خوک‌ها را بار زده بودند، سر پیچ، پایین افتاده بود، دقیقاً جلوی پای مادر بزرگ پولین و کنار دامنش. هفته‌ها بود که به او بذر و ته‌مانده‌ی غذاها را می‌خوراندیم، به امید این که چاق و فربه بشود و غذای